

# پنج

آدم هاي آبادي هاي نزديك *ساق بيچوك* سرگذشت هاي عجيبي دارند. و از آن جا كه سرنوشت بعضي هاشان با داستان آدم هاي قصه ما در بعضي مقاطع گره مي خورد و همراه مي شود، اين قصه گو گاه ناچار بايد به آدم هايي بپردازد كه هر از چند گاه، از حاشيه به داخل صفحه مي آيند، و كوتاه زماني با آدم هاي اصلي *ساق بيچوك* همراه مي شوند، و بعد دوباره به حاشيه باز مي گردند.

زندگي آدم هاي آبادي هاي نزديك *ساق بيچوك* آميزه اي ست از روز هاي سخت كار در مزارع زعفران و گندم و جو و سيغي، دويدن در بيابان هاي كويري كوه پايه *باغران* به دنبال گله هاي محقر بز و گوسفند، و قاچاق ترياك و شيره و حشيش، اگر روزي پايه به *زمان آباد* يا *گل فريز* يا *خورشاد* يا هر يك از آبادي هاي اين سرزمين كويري بيافتد، با ديدن وانت هاي تويوتا و مزدا و نيسان كاملا نو و رنگارنگ در كنار خانه هاي كاه گلي كوچك و محقر، از خود خواهي پرسيد كه آيا اين مزارع بي مقدار و اين گله هاي كوچك گوسفند و بز مي توانند منبع چنين درآمد هاي كلاني باشند؟ و به زودي و با اندكي دقت در خواهي يافت كه در پس بسياري از اين گله ها و مزارع مقادير كلاني ترياك و حشيش پنهان است. بسياري از آبادي هاي اين اطراف در واقع انبار موقت قاچاقچيان بزرگ افغان محسوب مي شود.

بعد از انقلاب اسلامي، در همين زمان آباد، ماموران سپاه پاسداران بارها انبار هاي بزرگ با ده ها تن مواد مخدر كشف كردند. و وقتي بداني كه از يك آبادي صد و پنجاه نفري، در طول بيست سال گذشته، بيش از دوازده نفر به جرم قاچاق مواد مخدر اعدام شده اند، و هم اكنون پانزده نفر در اين رابطه در زندان به سر مي برند، آن وقت به اهميت اين حرفه پنهان در زندگي اين مردمان بيشتر پي خواهي برد. مراد، خان شاگرد ميرزا محمدعلي را به خاطر داريد؟ او كه بعد ها به مراد بيگ شهرت يافت در ميان اولين كساني بود كه بعد از انقلاب در ارتباط با قتل و قاچاق ترياك و همكاري با عوامل ضد انقلاب اعدام شد. جالب است كه اغلب كساني به اتهام همكاري با ضد انقلاب، و به ويژه ضد انقلاب از نوع سلطنت طلب، دستگير مي شوند، يك جوري هم در كار قاچاق مواد مخدر دست دارند. خلاصه اينكه وانت هاي دو كابينه آخرين مدل حاصل كشتكار ناچيز اين آبادي ها نيست.

آنها كه مستقيما با قاچاقچيان همكاري نمي كنند، به طور غير مستقيم در خدمت ايشان قرار دارند. مردمان اين آبادي ها تقريبا همگي قوم و خويش هستند، سببي يا نسبي. لذا اگر معدودي از ايشان در كار همكاري با قاچاقچيان باشند، ديگران با سكوت و بروز ندادن اطلاعات ايشان را ياري مي دهند. در اين ميان گروههاي هم مثل اقبال، برزگر خردزد، با روشن نگاه داشتن منقل و چراغ شيره، شهري هاي خوش گذراني را كه در پي ساعتني بي خبري هستند به اين منطقه مي كشاند.

با اقبال در صفحات پيش آشنا شديد. پدرش گاريچي خوسف بود، همان كه قابله را از بيرجند به خوسف آورد تا محمدكريم را به دنيا بياورد. اين اقبال تقريبا يك ماه بعد از محمدكريم پاي به دنيا گذاشته بود. و او و محمدكريم دوران كودكي را در ميان خاك و خل هاي خردزد و خوسف به بازي هاي بي قل و غش روستايي گذرانده بودند. اكنون اقبال برزگري كلاته خردزد را بر عهده داشت. اين شغل تقريبا به طور موروثي از سال

ها قبل در خانواده اقبال مانده و از پدر به پسر رسیده بود، درست مثل مالکیت خردزد که تا اهالی این دور و بر به یاد دارند، در خانواده حاجی عبادی از پدر به پسر رسیده بود.

اقبال صاحب دو دختر و دو پسر است. پسرانش خانه پدری را ترك گفته و در بیرجند و خوسف به کار مشغولند. یکیشان بنای بسیار قابلی ست. هم او بود که طاق ضربی اتاق نشیمن خانه بزرگ مرحوم/فتی در ساق پیچوک را بنا کرد. و آن دیگری که سرایدار پاساژی در بیرجند است، گاه و بی گاه برای یک قاچاقچی افغانی هم سرایدار می کند. و درآمدش بد نیست. هر دو زن و بچه دارند، و کم می شود که برای سر زدن به پدر و مادر به خردزد بیایند. آن که بناست موتور سیکلت ایژ روسی دارد. و آن که سرایدار می کند، یک وانت دو کابینه تویوتا.

اما دختران اقبال، سلیمه و شهربانو، در این مقطع زمانی داستان ما - یعنی اواخر سال ۱۳۶۹ - همچنان در خانه پدری زندگی می کنند. سلیمه بیست و پنج سال دارد و پای ثابت چراغ شیره است. چه بسیار مردان بیرجندی که منقل و چراغ شیره اقبال را به خاطر سلیمه بر دیگر خانه های روستایی که بساط دارند ترجیح می دهند. سلیمه اکنون عضو لاینفکی از کاسپی پنهان اقبال است. در میان مردانی که از خوسف و بیرجند به خانه اقبال می آیند، یکی هم سروان جوانی ست - سروان قائمی نامی - که سلیمه به وی دل بسته است. در آبادی های اطراف پچ پچ زنان و دختران به رابطه پنهان سلیمه و سروان قائمی اختصاص دارد.

شهربانو اکنون بیست و دو ساله است و داستان دیگری دارد. تا حدود چهار سال پیش، یعنی تقریباً هم زمان با تصمیم مرحوم محمدکریم/فتی برای بازگشت به بیرجند و توطن در ساق پیچوک، شهربانو گوسفندان حاجی عبادی را به صحرا می برد - حدود سی گوسفند که با چهار گوسفند خود اقبال و ده گوسفند برادر بزرگ آقای/فتی، جمعا گله ای چهل و چهار گوسفندی را تشکیل می داد.

تا چهار سال پیش این شهربانو بنا بود با پسر دایی اش، یعنی همان عباسعلی خودمان، ازدواج کند. چهار سال پیش اتفاقی افتاد که پایان چوپانی شهربانو و آغاز خانه نشینی وی را رقم زد.



تابستان سال ۱۳۶۵ بود. یک روز داغ کوبری. ساعتی بعد از ظهر. گله در صحرا به چرا مشغول. و شهربانو در سایه تخته سنگی نشسته و گله و صحرای آفتاب سوخته را نظاره می کرد. آفتاب در میانه آسمان بود. این دختر باریک اندام و خوش قد و بالای کوبیر در این هنگام هجده ساله بود، و بنا بود بزودی - بعد از اتمام دوران سربازی

عباسعلی - به خانه شوهر برود. چشمان درشت سیاهش در سایه زلف سیاهی که دزدانه از زیر روسری بیرون دویده بود، برق می زد، و نا خواسته خواهشی را که تمام وجودش از آن لبریز بود بر ملا می کرد؛ خواهشی که این سرزمین کویری ممنوعش می شناخت، خواهشی که بی اختیار دستان شهربانو را بر سینه های رشد یافته اش می کشاند. در چنین مواقعی تپش قلبش سریع تر می شد، سرخی کم رنگی به رخسارش می دوید، و گرمای دلپذیری وجودش را فرا می گرفت. و هوای داغ کویر به ناگاه داغ تر می شد. و خنکای سایه تخته سنگ دلپذیر تر می شد. و کویر به مرغزاری سر سبز بدل می شد. و گوسفندان همه سیر از چرا در مرغزار بهشتی اکنون به استراحت مشغول بودند. شهربانو آیا در چنین مواقعی خویشتن را در هنگامه تفویض داوطلبانه به شوهر آینده اش، عباسعلی، می پنداشت؟ سخت می شود گفت. در این سرزمین کویری عشق نوعی تجمل به حساب می آید. میل جنسی، اما، غریزه ای حیوانی ست. و تمام وجود شهربانو از خواهش ممنوع لبریز بود.

تپش قلبش که آرام می گرفت، و سرخی گونه اش که در زیر پوست آفتاب خورده پنهان می شد، و مرغزار سرسبز که دوباره کویر می شد در زیر آفتاب داغ تابستان، و گوسفندان که دوباره گرسنه در جستجوی علف خشکی و ساقه گیاهی در میان سنگ ریزه های صحرا، شهربانو به خود می آمد و نگران اطراف را می نگریست. مبادا کسی وی را در میانه این خواهش ممنوع دیده باشد! و احساس گناه وجودش را در بر می گرفت. و ساعتی بعد باز خواهش ممنوع.

بعد از ظهر تابستان در میان خواهش و سرزنش به کندي می گذشت. گرگی، سگ گله، کمی آن طرف تر، در سایه تخته سنگی دیگر، در خواب بود. گوسفندان جستجوی بی پایان علف را رها کرده و این جا و آن جا به نشخوار مشغول بودند. انگاری همه چیز در این صحرای کویری قیلوله بعد از ظهری را تجربه می کرد؛ چند لکه ابر که گویی در جایشان بر سقف آسمان میخکوب شده بودند، سایه ها که هر لحظه عمیق تر در خواب فرو می رفتند، تخته سنگ ها که خواب میلیون ساله شان را برای هیچ خواهشی رها نمی کردند، خار ها و سنگ ریزه ها، گرگی سگ گله، و حتی گوسفندان که دست از نشخوار کشیده و اکنون به گوسفندان پرده نقاشی می مانستند. آن ها که کویر را تجربه کرده اند می دانند که لختی و سستی بعد از ظهر های تابستان در تن جاندار و بی جان جاری می شود، مثل جویبی از شیر و عسل، مثل دارویی خواب آور. شهربانو سفره ناهارش را زیر سر گذاشت و مطمئن از گرگی به پهلو بر خاک نرم زیر تخته سنگ دراز کشید. و بزودی خواب خواهش و سرزنش، و بزودی نسیم داغ کویری که گاه و بی گاه چارقد شهربانو را کنار می زد تا دزدانه نگاهی بیاندازد بر گردن زیبای این دوشیزه کویری که نرم و آرام چشمان بیننده را به پایین تر و به زیر پیراهن هدایت می کرد.

وقتی شهربانو به صدای انفجاری که در چند قدمی اش اتفاق افتاده بود چشم از خواب گشود، صورتش را چسبیده به خاک یافت، و مزه خاک را در دهانش احساس کرد. خواست سرش را بالا بیاورد و صورتش را از خاک پاک سازد، اما گویی وزنه ای عظیم بر پشت سرش گذاشته بودند. دست بزرگ و زمختی سر شهربانو را بر خاک می فشرد. يك نفر دست ها و پا هایش را محکم گرفته بود. خواست فریاد بکشد. باز مزه خاک که این بار با آب دهانش به گل تبدیل شده بود. و لحظه ای بعد صدای پاره شدن پارچه، و درد، و درد، و خاک گل آلود هر بار که می خواست فریاد بکشد. و نفس که از درون سینه بیرون نمی آمد. و بوی پشگل و عرق بدن، و صدای نفس زدن حیوان نر، و بیهوشی، و بیهوشی، شهربانو دیگر چیزی نفهمید.

وقتی به هوش آمد، اول گرگی را دید که کمی آن طرف تر در حوضی از خون بر زمین افتاده بود. گوسفندان همچنان در قیلوله بعد از ظهر تابستان، آفتاب داغ و سوزان، لکه



هرگز به دام نیافتادند و دستگیر نشدند. می گفتند شاید افغان بوده اند. عباسعلی از سربازی بازگشته بود، ولی دیگر سخنی از ازدواج پسر دایی و دختر دایی به میان نیامد. زنان و دختران زمان آباد هزار و یک جور داستان در باره دختر بیچاره ساختند. شایع کردند که *شهریانو* تمام داستان تجاوز را خود سر هم بافته است، و مردان جوان زمان آباد از *شهریانو* به عنوان زنی دست یافتنی که می توانست میل جنسی ایشان را ارضا کند یاد می کردند. حتی بعضی ها شان به دروغ از تجربه جنسی شان با *شهریانوی* بی خبر از همه جا قصه ها سر هم می کردند، و لاف می زدند. *شهریانوی* بیچاره!

دختر بیچاره تا مدت ها پای از خانه بیرون نگذاشت. وقتی آقا و خانم *الفتی* سرانجام، پس از اتمام کار ساختمان *ساق پیچوک*، در کلاته ساکن شدند، به درخواست خانم *الفتی*، اقبال و زنش حاضر شدند *شهریانو* را برای کمک به خانم *الفتی* در کارهای خانه به *ساق پیچوک* بفرستند. خانم *الفتی* لباس های کهنه عروس هایش را بر تن *شهریانو* کرد، و دختر کویر در این لباس های شهری به مرواریدی می مانست در دل خشک و زمخت کویر.

در این هنگام بود که هومن، پسر بزرگ مرحوم *الفتی*، اول بار *شهریانو* را دید. خانم *الفتی* یک بار به شوخی گفته بود: "*شهریانو* را باید برای هومن صیغه کنیم." برای نخستین بار بعد از چندین سال، دو باره سرخی دلپذیری به گونه های آفتاب خورده و خوش رنگ دختر کویر دویده بود. هومن، چنانکه گویا مادرش شوخی با مزه ای کرده است، نگاهی به *شهریانوی* حالا بیست و دو ساله انداخت، و شوخی کنان پرسید: "*خب، نظرت چیست، شهریانو*" و *شهریانو* چشمان سیاهش را بر کف اتاق دوخت. و باز بعد از چندین سال، تمام وجودش از خواهش ممنوع گرم شد. از ته دل می خواست بگوید، "آره، آره!" خانم *الفتی* گفت: "*شهریانو*، کتری را آب کن، بگذار روی بخاری. هوای این اتاق خیلی خشک شده." و این زمانی بود که آقای *الفتی* در بیمارستان بهداری بیرجند بستری بود. هومن آمده بود تا شاید بتواند پدر را راضی کند که برای معالجه با وی به تهران بیاید.

آن شب، خانم *الفتی* که به خواب رفت، هومن و *شهریانو* همچنان از گل زعفران سخن گفتند. و هر دو می دانستند که گل زعفران فقط بهانه بود. این *شهریانو* با لهجه بیرجندی اش که گاه برای هومن نامفهوم بود چقدر شیرین سخن می گفت. به پرنده ای خوش نوا می مانست. هومن را به یاد صدای خوش سیما بینا می انداخت که از جانب پدر نسبتی هم با خانواده هومن داشت.

الا دختر که چشماي زاغ داري!  
سبد در دست و ميل باغ داري!

هومن چشم از *شهریانو* بر نمی داشت. و گاه که *شهریانو* جرات می کرد و نگاهش را از حاشیه قالی بر می کند، چشمان درشت سیاهش چشمان هومن را می دید که مشتاقانه در وی خیره بود. یک بار که *شهریانو* سینی چای را در برابر هومن گرفت، هومن دست هایش را بر روی دست های *شهریانو* که لبه های سینی را می فشردند گذاشت. هر دو ناگهان گرم شدند. و آتشی که آن شب در دل *شهریانو* و هومن روشن شد، سال ها روشن ماند.

در آن هنگام هومن چهل سال داشت، و دختر کویر بیست و دو ساله بود. هومن متأهل بود و سه فرزند داشت. دختر کویر جوان بود و زیبا و خواستنی. همسر هومن، زیبا، که رابطه اش با هومن چندان حسنه نبود، و دوست دخترش، *مهسا*، که خود را همسر بیرون از خانه هومن می دانست، هرگز نتوانستند دلیل اشتیاق روز افزون هومن را برای سرکشی به ملک پدری در *ساق پیچوک*، پس از فوت پدر، بدانند. هومن

لااقل دو بار در هر فصل، و هر بار حدود يك هفته به *ساق پيچوك* سفر مي كرد. و هر بار در آغوش *شهربانو* رفيع ترين و زيبا ترين قله هاي استجابت را تجربه مي كرد.

در يكي از اين سفر ها، در همان سال اول بعد از فوت آقاي /فتي، يك روز كه هومن تازه از تهران به *ساق پيچوك* آمده بود، حاجي عبادي، مالك كلاته خردزد، با پاسدار هاي محافظش به *ساق پيچوك* آمد. اولش هومن كمی ترسيد. ميانه خوشي با لباس سبز ها نداشت. خصوصا كه در زمان آباد و آبادي هاي دور و بر از رابطه اش با *شهربانو* داستان ها بر سر زبان ها بود. حاجي عبادي ، پس از سلام و احوال پرسي، بي مقدمه گفت:

- آقاي /فتي كوچك، اولاً من خيلي خوشحال هستم كه شما راه پدر را ادامه داده ايد، و *ساق پيچوك* را به امان خدا رها نكرده ايد. ثانياً، آقا هومن، اين دور و بر ها راجع به شما و *شهربانو* خيلي حرف ها مي زنند. در دروازه را مي شود بست، در دهان مردم را نمي شود. راست و دروغ را سر هم مي بافند و شايعه درست مي كنند. همين منافقين ضد انقلاب را ببينيد! حالا كه قرار است *شهربانو* اينجا باشد و كار هاي شما را بكند، صدايش كنيد بيايد براي تان صيغه محرميت بخوانم تا ديگر مردم زبانشان لال شود.

و دقيقه اي بعد، پيش از اينكه هومن بتواند به تامامي عقايد روشنفكرانه اش در مورد تعدد زوجات و ازدواج موقت بيانديشد، *شهربانو* به مدت سه سال و به مبلغ سي هزار تومان همسر صيغه اي هومن بود.

آن شب هومن و *شهربانو* در تراس خانه *ساق پيچوك*، زير نگاه صد ها ستاره آسمان كويز، تمام خطوط اندام يكدیگر را تجربه كردند. و راضي و راحت به خواب رفتند، بي خبر از تمام بازي هايي كه سرنوشت برایشان در آستين داشت.